



شهر بانو

۸ صفحه ویژه بانوان مشهد | شماره ۳۶۲۲ | روزنامه شهرآرا

۱۴۰۰ ۱۲ ۱۶ شنبه

دوست ندارم به او بگویم به من سخت گذشته است

مریم صارمی از سال‌ها زندگی در کنار یک جانباز ۷۰ درصد نیروی پلیس می‌گوید
که برای امنیت مرزهای کشورش با دشمن جنگید

**چشم در چشم آینه؛
در جست و جوی
الگوی زندگی**

جامعه امروز ما به زنان با اراده نیاز دارد،
نه آن‌هایی که راهشان را گم کرده‌اند

واکای الگوی سوم زن مسلمان و جایگاه
بانوان در همبستگی و رشد اخلاقی جامعه، در
سخنان راهبردی رهبر معظم انقلاب
**زن
در مرکز تحولات جامعه
ایستاده است**



شهربانو

۲۳ شهریور
۱۶ اسفند ۱۴۰۰
۴ شعبان ۱۴۴۴ شماره ۳۲۲۲

(۲)

(پرتو)

حمیده وحیدی
روزنامه‌نگار



بانویی که بازار مشهد برای آزادی‌اش کرکره‌ها را پایین کشید

قرار بود دیدارمان به همان یک مرتبه خلاصه نشود. قول گرفته بودیم بنشینیم و یک دل سیر از چیزهایی بگوئیم که همیشه در کتاب‌های تاریخی خوانده بودیم، اما گاهی زمان و مکان به گونه‌ای ما را غافل گیر می‌کند. خبر فوت خانم صدیقه مقدسی، از فعالان انقلابی، نیز از همین دست بود. ناپاورانه چند روزی به امید شفا دعا کردیم اما باز هم خبری غیرمنتظره کاممان را تلخ کرد. انگار نه انگار سه هفته گذشته این بانوی فرهیخته را عکس یک روزنامه کرده بودیم. ایشان رویه رویمان نشست به بود و از خاطرات زندان در ساواک و راه‌اندازی اولین راهپیمایی زنان مشهد و سپس تعطیلی بازار مشهد برای آزادی‌اش گفته بود. ما هم گوش کرده بودیم و دلمان پرکشیده بود چند بار دیگر از زیر و بم زندگی‌اش باخبر شویم. خانم مقدسی نیز با همان مهربانی مادرانه که در این سال‌ها شاگردان زیادی را تربیت کرده بود به ما آموخت که برای زندگی باید تلاش کرد، کار کرد و هزینه داد، مادر شهیدی که برای پسرش هیچ ابراز دلتنگی نکرد. راستش را بخواهید، در این چهار سالی که در شهربانو می‌نوئسم، زن‌هایی قوی که همه زندگی‌شان را صرف دیگران کرده‌اند زیاد دیده‌ام اما بانو مقدسی از آن‌هایی بود که وقتی حرف می‌زد، نگاه نافذش را به صورت می‌دوخت و هر خاطره‌اش یک درس داشت. به دنبال تکرار نبود. برای همان مصاحبه هم بارها درخواست فرستادیم. دوست داشت حرف‌های گذشته را با شرایط روز دختران و زنان جوان پیوند دهد. عزت و احترام و مادرانگی‌اش در جای‌جای مکتب اسلام‌شناسی موج می‌زد وقتی خانم‌ها هنگام عبور، با احترام سرشان را تکان می‌دادند یا از جا برمی‌خاستند. دوست داشتم بعد از شنیدن خبر درگذشتش شهر را پرکنم از عکس زنی که تاریخ و هویت و انقلاب به او بدهکار بود اما نشد که نشد زیرا او در سال‌های زندگی‌اش هرگز به دنبال کسب شهرت و عکس روی جلد روزنامه‌ها شدن نبود. ای کاش امثال خانم مقدسی را قبل از اینکه از دنیا بروند بیشتر به جامعه معرفی کنیم. جامعه زنان این روزها بیش از پیش به الگو نیازمند است.

+++ صدیقه مقدسی، متولد ۱۳۲۵، دختر آیت‌الله... حاج شیخ ابوالحسن شیرازی، امام جمعه فقید مشهد و از نوادگان آیت‌الله... بروجرودی نجفی، خواهرزاده آیت‌الله... شهید حاج شیخ مرتضی بروجرودی، همسر حجت‌الاسلام والمسلمین حاج آقا موسوی خراسانی و مادر شهید سید هشام است.

در دوازده سالگی کتاب «جامع المقدمات» را از محضر حضرت آیت‌الله... حاج شیخ شیرازی فراگرفت و سایر دروس ادبیات عرب از قبیل صمدیه، سیوطی، مغنی، منطق (حاشیه ملاحظه...) و منطق مظفر را به طور خصوصی از محضر آیت‌الله... صالحی (از استادان درس خارج) و بعضی استادان دیگر آموخت.

تدوین کتاب «چهل گام طلبگی» با ارائه چهل حدیث درباره اخلاق و وظایف طلاب و آماده‌سازی صدها فیش با موضوعات تفسیری، اخلاقی، علمی و... برای تبلیغ و ارائه سخنرانی از تألیفات اوست.

تأسیس مدرسه علمیه اسلام‌شناسی حضرت زهرا^(س) در سال ۱۳۴۷، مدیریت مدرسه علمیه اسلام‌شناسی حضرت زهرا از سال ۱۳۴۷، راه‌اندازی بخش خواهران مدرسه عالی شهید مطهری در سال ۱۳۵۹، مدیریت بخش خواهران مدرسه عالی شهید مطهری از ۱۳۵۹ تا ۱۳۶۵، تأسیس پژوهشکده اسلام‌شناسی در سال ۱۳۸۹، تأسیس مرکز تخصصی زن و خانواده اسلام‌شناسی در سال ۱۳۹۳، راه‌اندازی کانون دانش‌آموختگان وابسته به مدرسه علمیه اسلام‌شناسی حضرت زهرا از پیشینه اجرایی این بانوی انقلابی و اندیشه‌ورز است.



مهدی تکلو
کارشناس ارشد جامعه‌شناسی

(آفاق)

جایگاه زن در گفتمان انقلاب اسلامی

نقطه تمرکز گفتمان انقلاب اسلامی در بحث کنشگری زنان، عاملیت زن نیست، بلکه چیزی ورای آن را به عنوان مطلوب در نظر دارد. عاملیت در معنای متداول با «ایفای نقش»، «اثرگذاری»، «سهم بودن» و از این قبیل هم‌ردیف است به این معنا که زنان در میدان اجتماعی «حاضر» و اثرگذار باشند. در این لحظه، عاملیت زن با «بودن» و «حضور» پیوند می‌خورد. در مقابل، عرصه‌هایی که زنان از آن محروم هستند، «عدم حضور» و «غیبت زنانه» را پررنگ می‌کنند. مثلاً ما در مورد هیئت داور جشنواره زن راجع به «عدم حضور» داور زن پرسش می‌کنیم یا در هر عرصه‌ای دیگر. مسئله ما در این موارد، گذار زن از قلمرو «منفعل بودگی» به قلمرو «فاعل بودگی» است.

البته «عاملیت» بر اثرگذاری متمرکز است اما سطحی از اثرگذاری نیز قابل گفت‌وگوست که دیگر نه تنها عاملیت به معنای اثرگذاری بلکه واجد نوعی خالقیت است. خالقیت در معنای مدنظر، با نوعی «بازاندیشی» پیوند دارد. این بازاندیشی سبب نوعی نگاه انتقادی به عاملیت زنانه می‌شود. خالقیت نقطه اصلی عاملیت است که رویکردی انتقادی نیز دارد. خالقیت در هسته مرکزی‌اش با سطحی از اثرگذاری همراه است که دیگر یک اثرگذاری معمولی و حداقلی نیست، بلکه واجد نوعی تخریب و ایجاد هم‌زمان است. پس خالقیت زن سنخ تشدیدشده و کمال‌یافته عاملیت زن است. مسئله خالقیت زن علاوه بر حضور و اثرگذاری، نحو ساختار شکنی و شالوده شکنی و در عوض آن ساخت‌سازی و جهان‌سازی است. عاملیت در لحظه است اما خالقیت امری تاریخی است زیرا مخلوق موجودیت

می‌یابد و می‌ماند. نیز خالقیت زن در ناحیه جهان اجتماعی (فرهنگ) اتفاق می‌افتد و فرهنگ اگرچه امری تدریجی است، به واسطه نهادمند شدن در جهان اجتماعی استقرار می‌یابد. علاوه بر این‌ها، من اصرار دارم به جای «خالقیت زنان» از «خالقیت زنانه» استفاده کنم. خالقیت زنانه الزاماً جنسیتی است به این معنا که جنسیت را نوعی جوهر استعدادی و قابلیت می‌بینم که در فرایند خلق و ایجاد اثرگذار است. یعنی ظرفیت‌هایی را که مربوط به جنسیت است در ساخت عینیت اجتماعی اثر دادن. صریح‌تر اینکه من جهان امروز با همه جزئیاتش و شئون مختلفش را جهانی «مردساخته» می‌بینم. جهان مردساخته جهانی است که زنان در آن یا به کلی غایب‌اند یا در خالقیت سهم ندارند. در جهان پدرسالار زن حاضر نیست و در جهان مردسالار زن حاضر اما خالق نیست. حتی گاهی عامل هم نیست. اما زن انقلاب اسلامی نه تنها حاضر و عامل است، بلکه خالق نیز هست. جهان مطلوب انقلاب اسلامی جهانی اجتماعی است که زنان در کلیت ساختاری آن خالق باشند و ما بتوانیم وجه زنانه ساختارهای جدید، ایده‌ها و اندیشه‌ها، مناسک، سنت‌ها، محصولات و به‌طور کلی عینیت‌های اجتماعی را مشاهده کنیم یا تشخیص دهیم. جهان امروز بدون تعارف، جهانی «مردساخته» است که در برخی لحظات، ژستی کاملاً مردسالار هم به خود می‌گیرد و زندگی اجتماعی برای زن در جامعه نامتعدالی که مردها بیشتر خالق آن بودند همواره ناهموار است. پس باید زن را با همان گفتمان انقلاب اسلامی دید و برای این شرایط، فضا ایجاد کرد.



جانبازی قوماندان، پاسداری خاتون



مریم
قربان زاده
نویسنده

خورشید

اسرائیل روی تل قرین عروج کرد و خاتون ماند. از همان روز، شهر به شهر رفت تا به همه ثابت کند جهاد تمام شدنی نیست و ایثار به آخر نمی‌رسد.

علم تفسیر، زمان طولانی تری از علم شهادت روی دست هاست. علم شهادت در یک نیم روز عاشورایی به آسمان می‌رسد اما علم تفسیر هزاران سال دست به دست می‌چرخد و نسل به نسل منتقل می‌شود.

یازده سال، همه زندگی خاتون و قوماندان نبود. هرچند روی سجد آن‌ها همین یازده سال ثبت شده است، عمر با هم بودن خاتون‌ها و قوماندان‌ها به درازای تاریخ عشق و ایثار و انسانیت و شهادت است.

این روزها که سپاس از پاسداری و جانبازی است، پاس بدریم ارج و صبر خاتون‌ها را. جانبازی و پاسداری این زنان مظلوم و تنها را گرامی بدریم. این زن‌ها که کودکانشان را در این سال‌های سختی و یتیمی به ثمر رسانده‌اند و سایه پدری بر سرشان گسترانده‌اند، دنیایی حرف دارند که شاید هیچ زمانی بر زبان نیاورند. همدلی کنیم با آن‌ها، نه فقط هم زبانی.

علیرضا توسلی، مجاهدی که با شوروی سابق در دهه ۸۰ میلادی جنگیده و در دفاع مقدس ایران تفنگ دست گرفته بود و بعد از اخراج متجاوزان ارتش سرخ شوروی ماه‌ها و هفته‌ها برای جهاد به افغانستان می‌رفت و شیرینی غزلیات حافظ را با گویش پارسی دری حلاوتی دوچندان می‌بخشید، همان مردی بود که زندگی را برای خاتون عمق می‌بخشید و او را از روزمره‌ها فاصله می‌داد.

قوماندان مرز نداشت. شمشیر جغرافیا را می‌دید و درد می‌کشید اما خودش برای تیغه این شمشیر اعتباری قائل نبود. در ایران مسکن داشت اما بدون تنفس در کوچه‌های افغانستان نمی‌توانست سالی را سر کند. سنگر او با هیچ مرزی محدود نشد. خاتون هم بی‌مرزی را آموخت. برایش هیچ‌جا با وطنش فرقی ندارد وقتی ندای مظلوم بلند است. سنگر خاتون همین‌جا بود، پشت سر قوماندان.

تصور اینکه قوماندان، خسته و خاکی و تشنه پشت تخته‌سنگی پناه بگیرد و برای خاتون از جنگ بنویسد و دل‌تنگی و دوری و ایبات حافظ را ضمیمه کند و نامه را به دست نامه‌رسان امین برساند تا برای خاتون به ایران ببرد، آدم را مشتاق جهاد می‌کند.

پاسخ‌های پرمحبت و ایثار خاتون یعنی: باش و نبرد کن! من هستم. خاطرت جمع! سنگر پشت سرت با من. تو فقط پیش برو! یعنی: من پاسداری می‌کنم از میراثی که می‌گذاری، از همین سه فرزندی که کوچک‌ترشان سه‌ساله است. پاسداری می‌کنم از نیت و قصد تو و دیگر مردان هم‌رزمت. پاسداری می‌کنم از هدف و تکلیف تو. تو برو! غم پشت سرت را نداشته باش. فرقی نمی‌کند کوه‌ها و سنگلاخ‌های افغانستان یا صحاری و بیابان‌های سوریه و چه بسا خیابان‌های لوکس نیویورک یا کوچه‌های غصبی فلسطین. هرجا چهل و ظالم و توحش به روی انسانیت موشک می‌اندازد و دشنه می‌کشد، من پشت سرت هستم.

قوماندان به آرزویش رسید و با موشک مستقیم

یازده سال، به درستی چقدر طول می‌کشد؟ در یازده سال چه کارهایی می‌شود کرد؟ کجاها می‌شود رفت؟ چطور می‌توان یازده سال را پر کرد؟ یازده سال در عمر متوسط هفتاد سال، چقدر دیده می‌شود؟ در یازده سال می‌شود دیپلم گرفت. می‌شود یک نوزاد را به کودکی رساند. می‌شود یک نهال را به میوه رساند و خیلی کارهای دیگر. یازده سال در عمر یک آدم چندان به حساب نمی‌آید. چشم بر هم بزنی، یازده سال تمام می‌شود. تمام تمام و جز خاطره‌هایی باقی نمی‌ماند، اما برای بعضی‌ها یازده سال یک عمر است، یک عمر که از هفتاد سال هم بیشتر و برتر است، مثل شب قدر که از هزار ماه برتر است.

بعضی‌ها با بودنشان، یازده سال را از هفتاد سال با ارزش‌تر می‌کنند. یک نفر را می‌شناسم که در یازده سال ازدواج کرد و از خدا سه فرزند گرفت و به جنگ رفت و شهید شد.

این یازده سال مثل یک نیم خط نورانی است در یک بُردار. در همه این نیم خط هم زندگی به معنای مرسومش پیش نرفته است. مرد زندگی بیشتر این عمر را نبوده است.

عمق زندگی یک انسان همیشه مهم‌تر بوده است از طول و عرضش. عمق زندگی مشخص می‌کند عرض زندگی چقدر باشد. بعضی هر قدر عمیق‌تر به زندگی نگاه می‌کنند، عرض آن را هم توسعه می‌دهند اما برای طول آن غمی ندارند. خاتون ما عرض زندگی‌اش به وسعت عمق زندگی مردش بود. مشهد یا هرات یا کابل یا دمشق برایش فرقی نداشت وقتی همت و جهاد مردش را می‌دید. نگاه عمیق قوماندان عرض زندگی را تا نیویورک هم توسعه می‌داد.

ام‌البنین حسینی وقتی در سال ۷۹ خورشیدی با علیرضا توسلی ازدواج کرد، دنبال همین عمق زندگی بود، مردی که کتاب بخواند، علم دین داشته باشد، برای وطنش کاری بکند، دغدغه جهان اسلام را داشته باشد و درگیر روزمره‌ها نشود.



دوست ندارم به او بگویم به من سخت گذشته است

مریم صارمی از سال‌ها زندگی در کناریک جانباز ۷۰ درصد نیروی پلیس می‌گوید
که برای امنیت مرزهای کشورش با دشمن جنگید

شهر بانو

شهر بانو

۲شنبه
۱۶ اسفند ۱۴۰۰
۴ شهریور ۱۴۴۳ شماره ۲۲۲۲

(۴)



لیلا جان قربان

ماجرای این شماره از شهر بانو داستان زنانی است که همراه با مردان خود عملیات رفته‌اند، همراه با مردان خود جنگیده‌اند، همراه با مردان خود مجروح شده‌اند، همراه با مردان خود به اسارت رفته‌اند و همراه با مردان خود با همه دردها و رنج‌ها مانده‌اند و زندگی می‌کنند و خم به ابرو نیاورده‌اند که مبادا بر دردهای زندگی‌شان چیزی اضافه شود. ماجرای این شماره از شهر بانو زنانی هستند که یک تنه بار همه زندگی را بر دوش می‌کشند و فقط دلخوش به بوی نفس مردشان در زندگی هستند، به بودن او. این‌ها زنانی هستند که فداکاری را به اوج رسانده و با وجود همه سختی‌ها و کاستی‌ها در کنار مردانی مانده‌اند که به پشتوانه آن‌ها کمر به حفظ حریم و حرمت کشور بسته‌اند، پشتوانه‌ای که فقط و فقط پای یک قول و قرار ایستاده است. بی‌منت باید نام آن‌ها را بر دیوارها، خیابان‌ها و کوچه‌های شهر نوشت تا همه بدانند اگر در کنار شهید، اسرا و مجروحان این زنان نبودند، معنای خیلی از واژه‌ها تغییر می‌کرد.

فروردین سال ۷۹ ازدواج کردیم

مریم صارمی زنی چهل و دو ساله است. او سال ۷۶ با مجید یادگار پور که یک سال از خودش بزرگ‌تر و متولد سال ۵۷ است ازدواج می‌کند. همان سال اول زندگی، همراه همسرش که در نیروی انتظامی خدمت می‌کنند راهی نهبندان می‌شود، همسری که مأموریت‌های کاری‌اش او را به کمین‌های مرزی و مبارزه با اشرا می‌کشاند و شب‌های زیادی به خانه نمی‌آید و این نیامدن‌ها خواب از چشم تازه عروس او می‌گیرد. «ما هر دو اهل درگز بودیم و در همسایگی هم زندگی می‌کردیم. پدرم آن قدر خانواده آقای یادگار پور را می‌شناخت که تا آمدند خواستگاری قبول کرد. آن موقع مجید آقا به مادرش گفته بود یا مریم یا

هیچ دختر دیگری.»

هر دو لبخندی معنی دار می‌زنند، معنی دار به اندازه نگاه‌هایی که به یکدیگر دارند، نگاه‌هایی که در آن‌ها کلام نهفته است.

مریم خانم که کمی هم خجالت می‌کشد، ادامه می‌دهد: ما سال ۷۶ با هم ازدواج کردیم. هجده ساله بودم که خواستگاری ام آمد. تازه کلاس چهارم دبیرستان رفته بودم. خودش هم تازه استخدام نیروی انتظامی شده بود. دو سال نامزد بودیم تا اینکه فروردین سال ۷۹ ازدواج کردیم و بلافاصله به دلیل کار آقای یادگار پور، به شهر نهبندان رفتیم. اردیبهشت همان سال مجروح شد. تازه دو ماه بود که خانه خودمان رفته بودیم. یک شب عملیات رفت. با اینکه فرماندهشان گفته بود که شما تازه آمده‌ای و نمی‌خواهد شرکت کنی، به این دلیل که نیرو کم بود، رفته بودم. من هم خیلی اصرار می‌کردم که نرود. می‌گفتم اینجا تنهایی می‌ترسم، ولی رفت. شب‌هایی که عملیات می‌رفت، همیشه می‌گفتم: خدایا، این چه امتحان سختی است که در زندگی من قرار داده‌ای؟! منظورم از امتحان سخت همین شرایط کاری بود.

متوجه شدم تیر به سرش خورده است

زن در خانه می‌ماند اما ذهنش همراه همسرش در کمین دشمن است. این حکایت همه زن‌هایی است که مردهایشان لباس رزم پوشیده‌اند. «عملیات چند روز طول می‌کشد ولی همان شب اول مجید آقا مجروح می‌شود و تیری به سرش می‌خورد. من چند روزی به کل از او بی‌خبر بودم. آن زمان تلفن و موبایلی نبود که با خبر شوم چه اتفاقی افتاده است. از همه چیز بی‌خبر بودم تا اینکه چند روز بعد رفتم و خانه خواهرم زنگ زد و گفت که مجید آقا رفته است و چند روزی می‌شود از او بی‌خبرم. گفتم در خانه تنها هستم و در این شهر غریب کسی را نمی‌شناسم. دو روز بعد، نیمه‌های شب بود که برادرم به نهبندان آمد. تعجب کرده بودم. پرسیدم: چیزی شده؟ جوابی نداد و چیزی نگفت. فقط گفت: برای مجید آقا کاری پیش آمده. به مشهد آمده و من را دنبال تو فرستاده است که مشهد بیایی. آن‌ها خبر داشتند چه شده بود ولی چیزی نگفتند. مجروح شده بود و مستقیم او را فرستاده بودند بیمارستان ثامن الائمه^(ع). به سمت مشهد راه افتادیم. نزدیک‌های شهر بودیم که برادرم گفت پای مجید آقا تیر خورده و مجروح شده است و الان در بیمارستان است. منقلب شدم و فهمیدم چیزی شده است. تازه زمانی که رسیدم بیمارستان متوجه شدم تیر به سرش خورده است.»

دوماه در کما بود

مریم خانم از آینده خبر ندارد. هرگز چنین شرایطی را تجربه نکرده است اما دست سرنوشت برای او زندگی دیگری رقم می‌زند. «فکر می‌کردم موضوع فقط یک تیر است ولی کم‌کم متوجه شدم ماجرا خیلی جدی است. دوماه در کما بود و در همه این مدت، من مشهد در کنارش ماندم و به نهبندان برنگشتم. هر شب مستقیم از بیمارستان به حرم می‌رفتم و فقط دعا می‌کردم که برگردد. می‌گفتم: خدایا، فقط زنده بماند تا من به او خدمت کنم. در این مدت، خانواده‌ها خیلی همراهی می‌کردند. همه از شهرستان به عیادتش می‌آمدند. همه جویای احوالش بودند. روزهای سختی بود و من تازه متوجه شده بودم چه اتفاق بدی رخ داده است. خدا را شکر بالاخره دعاهای ما جواب داد و به هوش آمد.»

روزهای پرتلاشی را می‌گذرانند. نمی‌دانند چه وقت خبر به هوش آمدن همسرش را می‌شنود و همیشه بین مرگ و زندگی بیقرار بوده



مکس: سالار رمضان‌پور آرا

است. «نمی دانم چه کسی خبرش را به من داد ولی یادم هست که می گفتند انگشتش را تکان داده است. تا این خبر را دادند، همه رفتیم داخل اتاق تا مجیدآقا را ببینیم. وقتی به هوش آمده بود، مدتی کسی را نمی شناخت. مثل بچه ای بود که تازه به دنیا آمده باشد. بیمارستان مانند و رفت و آمدهای ما به بیمارستان خیلی طول کشید. از اردیبهشت که مجروح شد تا شهریور درگیر بیمارستان بودیم. پنج ماهی من فقط در راه بیمارستان و حرم بودم. اوایل که تازه به هوش آمده بود، حتی گردنش را هم نمی توانست نگه دارد. مجیدآقا را روی صندلی چرخ دار می گذاشتیم و در محوطه بیمارستان می بردیم.»

مریم خانم بار یک راز را هم به دوش می کشید، چیزی که همسرش هنوز از آن بی خبر بود. «اوایل یک نفر باید گردنش را می گرفت و به اطراف می چرخاند. آن موقع خودش هم نمی دانست دقیقا چه اتفاقی افتاده است. هنوز متوجه شرایط نشده بود. بر اثر اصابت گلوله، حتی حرف هم نمی توانست بزند. تازه بعد از چند ماه گفتار درمانی توانست صحبت کند. یادم هست روی وسایل خانه بر چسب زده و اسم هایشان را نوشته بودم تا ببینند و تکرار کند و کم کم ذهنش راه بیفتد. اوایل حتی یک فوت کردن هم بلد نبود. شمع می گرفتم تا تمرین کند. اولین کلمه ها را دوسه ماه بعد از اینکه از بیمارستان مرخص شد توانست بگوید. همه این مدت ذوق می کردم. مثل مادری بودم که بچه اش دارد تغییر می کند و بزرگ می شود.»

✚ دغدغه خانه «بدون پله»

جلو همسرش که حرف می زند، تردید دارد. نمی خواهد حتی با یادآوری آن خاطرات لحظه ای او را برنجاند. «بر اثر اصابت گلوله، بخشی از ذهنش که مربوط به گفتار و حرکت بود آسیب دیده بود. آن موقع، بعد از چند ماه که شرایط مجیدآقا دیگر معلوم شده بود، با برادرم به نهبندان برگشتیم. همه وسایلم را جمع کردیم و مشهد آمدم. خانه ای گرفتیم که پله نداشت. خانه های دیگر برای ما مناسب نبودند چون پله داشتند. این هم از شرایط خاص ما بود که شاید خیلی ها متوجه آن نباشند ولی برای یک نفر که ویلچر نشین است موضوع خیلی مهمی است. بعد از اینکه مرخص شد، هر روز با آمبولانس برای فیزیوتراپی تا بیمارستان ثامن می رفتیم و برمی گشتیم.»

✚ متوجه شدم که دیگر نمی توانم راه بروم

با وجود گذشت چند ماه، مریم خانم هنوز به بهبود امید دارد. نمی داند تیر قرار است با شوهرش دقیقا چه کند. «اولش نمی دانستم عوارض این تیر خوردن این است که دیگر هیچ وقت نمی توانم راه بروم. دکترها گفتند که با فیزیوتراپی ممکن است دوباره بتوانم دست و پایش را حرکت بدهم ولی ۱۰ سال فیزیوتراپی نتیجه اش فقط این شد که یکی از دست هایش را بتواند حرکت دهد. هر چه می رفتیم نتیجه نمی گرفتیم. علاوه بر اینکه مدتی خودمان به فیزیوتراپی می رفتیم، ۱۰ سال فیزیوتراپی نتیجه ای نداد. اوایل فکر می کردم که با فیزیوتراپی دوباره می توانم راه بروم. چند روز بعد، متوجه شدم که دیگر نمی توانم راه بروم. روزی که آمدم خانه، فقط می توانست نگاه کند و هیچ حرکتی نداشت. قبول کردنش خیلی سخت بود ولی پذیرفتم و کنارش ماندم. همان موقع به پدرم گفتم می خواهم کنارش بمانم و پیشیمان هم نمی شوم. خیلی ها می گفتند که الان متوجه نیستی و بعد تحمل این موضوع برایت سخت می شود ولی خودم انتخاب کرده بودم. برایش اتفاقی می افتاد خودم را نمی بخشیدم. از طرفی هم می دیدم روز به روز دارد بهتر می شود و با خودم می گفتم: من هم باید بمانم و جان نزنم. گفتم این امتحانی است از طرف خدا. شکر کردم و شکر می کنم خدا را که الان شرایط بهتر شده است. آن زمان حتی همین یک دستش هم حرکت نداشت. این چیزها را آدم در قصه ها می شنود که تیر از یک طرف سر فردی برود و از طرف دیگر بیرون بیاید و زنده بماند. واقعا معجزه ای بود که زنده ماند. الان همان قسمت از سرش که تیر خورده است نرم است و استخوان ندارد. خدا خواست که زنده بماند.»

✚ خودم پرستارش شدم

برای اینکه اشک هایش لورنود، اتاق را ترک می کند اما مجیدآقا نگاه خیس همسرش

را می خواند. «از همان لحظه اول، خودم پرستارش شدم و تا این لحظه نگذاشته ام کارش را پرستار یا کسی انجام دهد. چهار تا بچه به دنیا آوردم ولی حتی یک روز هم پرستار نداشتم. نخواستم کسی کمکم بیاید. دوست نداشتم. فضای خانه را شبیه بیمارستان نکردم. در کل، فقط همین صندلی چرخ دار را داریم و از وسایل توان بخشی چیزی خانه نیاوردیم. شرایط آن قدر سخت بود که حتی همین وسایل هم ما را اذیت می کرد.»

✚ بچه زندگی ما را روشن کرد

زندگی شان با چهار فرزند شیرین تر می شود. آن ها می خواهند زندگی شان را در کنار هم بسازند: «زمان مجروحیت آقای یادگار پور فرزندی نداشتم ولی سال ۸۲، بعد از سه سال مجروحیت، خدا به ما بچه داد و این بچه زندگی ما را روشن کرد. در آن شرایط، او خیلی از مشکلات روحی ما را برطرف و شرایط ما را بهتر کرد. الان چهار فرزند داریم: سه دختر و یک پسر. بچه بزرگم هجده ساله است و بچه کوچکم چهار سال دارد. دختر اولم متولد سال ۸۲، دختر دوم سال ۸۷، پسرم سال ۸۹ و دختر آخرم متولد سال ۹۶ است.»

مریم خانم تقریبا بخش عمده ای از مسئولیت زندگی را به دوش دارد اما تلاش می کند در کنار مادرانگی، زندگی را به بهترین شکل روبه روی بچه ها نشان دهد. «کارها و مسئولیت های زندگی و بچه ها آن قدر سنگین و زیاد بود که الان که به خودم نگاه می کنم، می گویم دیگر پیر شده ام! بعد از این اتفاق، همه روابط و تمام زندگی ما تحت تأثیر قرار گرفت ولی از اول این موضوع را هردو پذیرفتیم و از هیچ کسی هیچ توقعی نداشتم. حتی زمانی که باید برای فیزیوتراپی می رفتیم، خودم ماشین می گرفتم و با هم می رفتیم یا زمانی که مسیر نزدیک تر بود و هوا گرم، دوتایی با صندلی چرخ دار می رفتیم. هیچ وقت توقع نداشتم دیگران بار ما را از روی زمین بردارند. پذیرفته بودیم که شرایط سختی پیش رو داریم. کشور ما شهید، اسیر و جانباز زیاد داده است و سرنوشت ما واقعا چیزی نیست. به هر حال، این خواست خدا بوده است و باید صبوری کنیم. برای ما تحمل مشکلات واقعا راحت تر بود ولی بچه های من یکی از آرزوهایشان این است که پدرشان را روی پا ببینند یا اینکه مثل خیلی از بچه ها که پدرشان به مدرسه می رود، پدر آن ها هم مدرسه دنبالشان برود. دیگر بچه اند و توقع دارند. بچه ها چراغ زندگی ما هستند و از جانم برای آن ها مایه گذاشته ام. مدرسه شان می روم. دنبال کارهایشان هستم. دخترم الان پشت کنکور است و سالن مطالعه می رود. شب ها خودم دنبالش می روم. الان مدرسه ها غیر حضوری شده است و گر نه قیلا مدام دنبال این ها بودم. اصلا برای همین که بتوانم کارها را انجام دهم سال ۸۱ رفتم و گواهی نامه گرفتم.»

✚ می گفت من شهید می شوم

دوباره به عقب برمی گردد. می خواهد بگوید این شرایط را از قبل می دانسته است و از همان روزهای اول عهد به ماندن بسته است. «انگار می دانستیم قرار نیست مثل بقیه زندگی کنیم. روزهای اولی که نامزد بودیم، انگار به هردوی ما الهام شده بود قرار است اتفاقی پیش بیاید. مجیدآقا همیشه می گفت: من شهید می شوم و تنها می مانی. یک قاب عکس کوچک با عکس نظامی داشت که می گفت همین عکس را هم برای زمان شهادتم بگذارید. خودم هم فکر می کردم که عادی زندگی نمی کنم و زندگی ام مثل دیگران نیست. راستش خیلی از مشکلات آن زمان را فراموش کرده ام ولی هر وقت یادم می آید، با خودم می گویم: یعنی من همان آدمی هستم که توانسته است این همه مشکل و سختی را تحمل کند؟! الان الحمدلله روزهای خوش زندگی ماست و سختی ها را گذرانده ایم و دلمان به بچه ها خوش است. بعضی روزها واقعا سخت بود و اذیت می شدیم ولی به لطف خدا گذشت. روزهایی که گذرانیدم سخت بود. نمی شود بگویم راحت بود ولی دوست هم ندارم از کسی گله کنم یا حرفی بزنم که همسرم ناراحت شود.»

✚ هیچ وقت نمی توانم زحمات های همسرم را جبران کنم

آقای یادگار پور در همه مدت مصاحبه روی صندلی کنار ما نشسته است. به سختی می تواند صحبت کند. کمی لکنت از آن حادثه هنوز میهمان کلامش است. می گوید: خانم من برای این زندگی خیلی زحمت کشیده است. او بچه ها را طوری بار آورده و طوری به کارهای آن ها رسیدگی کرده است که اصلا احساس کمبود نکنند. جای خالی نگذاشته است. البته او در اصل پنج تا بچه را بزرگ کرده است که یکی از آن ها من هستم! با این تفاوت که من بچه ای هستم که هیچ وقت بزرگ نمی شوم و همیشه در همین شرایط می مانم. از اینکه می بینم هیچ وقت استراحت نمی کند اذیت می شوم. من هیچ وقت نمی توانم زحمات های خانم را جبران کنم. تنها آرزویم این است که آرزوهایش برآورده شود! این جمله را می گوید و به چشم های همسرش چشم می دوزد. زیر لب چیزی به او می گوید ولی من نمی شنوم، البته نباید هم بشنوم!

✚ برای این زندگی خیلی گریه کرده ام

مریم خانم اهل ساختن زندگی است و عواطف زنانه اش را همیشه کنترل کرده است. از مشکلات و غصه های زندگی با همسرش حرف می زند اما هرگز او را آزار نداده است. «ما آن قدر به هم عشق و علاقه داریم که وقتی کنار هم می نشینیم، سختی ها را فراموش می کنیم. اوایل زندگی که جوان بودم، کم طاقت بودم ولی الان هیچ وقت دوست ندارم به او بگویم به من سخت گذشته است.» صحبت هایمان که تمام می شود، مریم خانم که مرور خاطرات گذشته چشم هایش را خیس کرده و طعم تلخی گذشته دوباره همه جاننش را پر کرده است، از من می پرسد: حالا گفتن این خاطرات ما به درد کسی می خورد؟ این سختی هایی را که ما کشیدیم کسی می خواند که به دردش بخورد؟ می گویم: حتما کسانی هستند که شما را الگوی خودشان می کنند و حتما کسانی هستند که خاطرات شما را می خوانند و همراه با شما کامشان تلخ می شود. چشم به گل های روسری اش می دوزد و چیزی نمی گوید.



شماره

شهربانو

۱۶ اسفند ۱۴۰۰
شماره ۴۲۴۴

۵



چشم در چشم آیینه در جست و جوی الگوی زندگی

جامعه امروز ما به زنان با اراده نیاز دارد،
نه آن‌هایی که راهشان را گم کرده‌اند



کرد» یا اینکه به دنبال الگوهای
زرق و برق دار در رسانه‌های مختلف
می‌گردید؟

➤ مقاومت برای زیستن مصداق بارز قوی
بودن است

زندگی یک تجربه واقعی بر زمین
سخت واقعیت‌های اجتماعی است.
با شعارهای انگیزشی و الگوهایی که
در برابر دید شما ظاهری زیبا دارند
اما در پشت صحنه زندگی‌شان درگیر
چالش‌هایی جدی و ناکامی‌های
پی‌درپی هستند نمی‌شود با
واقعیت‌ها تعاملی مناسب داشت.
برای موفق شدن در زندگی، چه
کوتاه‌مدت چه بلندمدت، نیازی
نیست جای دوری بروید. به اطرافتان
نگاه کنید. زنان قوی بسیاری را
می‌بینید که در حد و اندازه امکانات
خود، در مواجهه با مشکلات، مقاومت
می‌کنند و اگر بر نوبدی‌ها تسلط
نیابند و چیره نشوند، دست کم
تسلیم هم نمی‌شوند. اگر امروزه با
همه دشواری‌هایی که به طور جمعی
با آن‌ها روبه‌رو هستیم هم‌چنان به
جای پایان دادن به زندگی خود،
در جست‌وجوی راهی برای مقاومت
هستید، یک زن قوی و انسانی
برنده‌اید. به موفقیت‌هایی که
می‌خواسته‌اید نرسیده‌اید، رفاهی
را که خود را شایسته آن می‌دانید
ندارید و زندگی با شما پیوسته
نامهربان بوده است اما مقابل آینه
که می‌ایستید، زنی را می‌بینید که با
همه محدودیت‌ها هم‌چنان مقاومت
و از هستی‌اش محافظت می‌کند.
او به رشد کردن ادامه می‌دهد تا
زمانی که پوسته سخت زندگی
شکافته شود و جوانه وجودش به
سمت نور قد بکشد. شما الگوی
زندگی خود هستید اگر از زندگی
کردن با همه دشواری‌های موجود
دست نکشیده‌اید. قوی بودن‌تان را
به رخ زندگی بکشید. مقاومت برای
بقا در شرایط تلخ کنونی نوعی دوام
آوردن برای دستیابی به موفقیت در
بلندمدت است.

به سطحی از آگاهی درباره خود و
شرایط اجتماعی که در آن زندگی
می‌کنید پیوند دهد زیرا با شعار «در
لحظه زندگی کن»، از واقعیت دور
نگهتان می‌دارد. در لحظه بودن بدون
دیدن آینده، بدون شناخت جایگاهی
که در آن هستید و بدون دانستن
شرایطی که شما را کنترل می‌کند،
یک خیال خام سطحی‌انگار است
که مانند تیغی دولبه عمل می‌کند.
هم به شما انگیزه می‌دهد هم سبب
می‌شود در مقایسه خود با دیگرانی
که در این یکسان و همسان شدن
با شما در یک رودرمان می‌شوید،
خود را بیازید و احساس ناتوانی در
نهایت بر شما چیره شود؛ خود را
فردی ضعیف قلمداد کنید که از هر
سوی شرایط نامساعد احاطه شده
است و راه نجاتی ندارد. اینجاست
که در جست‌وجوی نجات‌دهنده
برمی‌آیید و برای یافتن الگویی که
برایتان قابل مشاهده باشد، از روی
استیصال، مغلوب ظاهر زندگی
دیگران می‌شوید و موفقیت ظاهری
آنان را قطعی، حتمی و دست‌یافتنی
می‌پندارید. اینجاست که با شنیدن

خبرهای زندگی افراد مشهوری که به
زندگی خود پایان داده‌اند، انگشت
تعجب می‌گزید. چه بسا آنان نیز در
همین رود همسان‌سازی و انگیزشی
و الگوانگاری مربیان انگیزشی
گرفتار آمده باشند. همین فاصله
از خودشناسی و گرفتار شدن در
روان‌شناسی زرد و اعتماد به ظاهر
مشاهده‌پذیر زندگی دیگران است
که آدم‌ها را به صورت دمدی از یک
زمینه به زمینه دیگر می‌کشاند تا شاید
مسیر خوشبختی را بیابند. آیا در
زندگی خود با کسانی مواجه بوده‌اید
که دوره‌ای کوتاه به شدت مذهبی و
خدا‌باور می‌شوند و دوره‌ای دیگر دچار
تحول می‌شوند و به زندگی در لحظه
روی می‌آورند و برعکس؟ اگر خودتان
را ارزیابی کنید، در کدام نقطه
ایستاده‌اید؟ آیا در تراکم تبلیغات
مصرف‌گرایانه و روان‌شناختی روزمره
گرفتارید یا در سردرگمی «چه باید

خبر کوتاه بود اما نه تعجب برانگیز. یک بانوی
سرشناس در عرصه سینما به زندگی خود
پایان داده است. خبرهای روزنامه‌ها و
فضای مجازی مانند باد هستند. صورت
جامعه را می‌نوازند گاه ملایم و گاه
خشمگین. عبور می‌کنند و با خبر تازه‌ای
جایگزین می‌شوند. آدم‌ها اغلب گمان
می‌کنند که دیگر به شنیدن اخبار تلخ عادت
کرده‌اند اما در واقعیت رفتاری خود، با رسیدن
خبر تلخ تازه‌ای، باز به ورطه تعجب و افسوس
فرومی‌روند که دریغ و درد که زندگی کوتاه است. بعد ایده‌هایی
آرمان‌گرایانه‌ای مانند اینکه بیا بیا با یکدیگر مهربان باشیم یا قدر
دیگری را بدانیم در ذهن و زبان می‌پروراند اما خوب می‌دانند که
واقعیت زندگی چیز دیگری است. در رویارویی با اخباری از این
دست، بسیاری هم هستند که می‌گویند: عجب! فلانی که زندگی
اتوکشیده و زیبایی داشت! یا مثلاً: آدم‌های مشهور که دیگر غم‌ناک و
دردسرها آدم‌های معمولی را ندارند. باید قوی‌تر باشند و با زندگی
کنار بیایند! چرا نمی‌توانند؟! برخی‌ها هم ممکن است بگویند: بیا بیا
دیگران را از روی ظاهر زندگی‌شان قضاوت نکنیم. خود شما چند بار
در برابر اخباری که سبب می‌شود به زندگی دیگران از زاویه‌ای
متفاوت نگاه کنید یا تصور ذهنی‌تان درباره خوشبختی و موفقیت
آن‌ها دچار چالش شود، به ارزیابی خود پرداخته‌اید؟ چند بار
بازاندیشی کرده‌اید که با توجه به کسب تجربه جدید از شنیدن یک
خبر، نگاهتان به زندگی جمعی چگونه شده است؟



مهتاب علی‌نژاد
دکتری جامعه‌شناسی

➤ در کجای جهان ایستاده‌اید؟

امروزه جامعه با معیارهای
مصرف‌گرایانه که اغلب با روان‌شناسی
زرد پوشش داده می‌شوند احاطه شده
است. روان‌شناسی زرد نوعی نگاه
به ظاهر روان‌شناختی به زندگی است
که می‌کوشد همه را یک‌شکل نشان
دهد و این باور را به شما بقبولاند که
با در پیش گرفتن قاعده‌ای همگانی،
می‌توانید در مسیر موفقیت به پیروزی
دست یابید، احساس خوشبختی
داشته باشید، رضایتمندی از خود
را هر لحظه تجربه کنید، به مربیان
انگیزشی اقتدا کنید و خود را در رود
خروشان «دست‌تار» به من بده تا تو
را به سعادت برسانم» ببندازید. این
رود که همه را به یک مسیر می‌برد
و محدودیت‌ها و امکانات و تفاوت
هویت‌ها را در نظر نمی‌گیرد، چگونه
در نهایت شما را از سراب شادی‌های
کوتاه و گذرا به باتلاق نومیدی در

رویارویی با واقعیت زندگی روزمره و
تفاوت‌های شرایطتان با دیگران پرتاب
می‌کند؟ روان‌شناسی زرد که امروزه
باب محافل ایجاد انگیزه و احساس
خرسندی برای انسان غمگین عصر
معاصر شده است، شما را نیز با خود
همراه می‌کند زیرا از جملات قشنگ
و به اصطلاح دهان‌پرکن استفاده
می‌کند و شما را با قانون جذب و
سمینارهای انگیزشی و «موفقیت
در دسترس است اگر بخواهید»
می‌فریبد. الگویی که به شما ارائه
می‌کند معمولاً زندگی شخصی یک
مربی انگیزشی است که غالباً خود
را از فلاکت و سختی رها کرده و بر
سکوی موفقیت کنونی ایستاده است
یا کتاب‌هایی از سنخ «قورباغه‌ات
را قورت بده» و «گوسفند نباش» که
هویت شما را در حد یکسان شدن با
همگان تقلیل می‌دهد. در نهایت،
نمی‌تواند شما را آگاهانه و عمیق



نگاهی به زنان در تاریخ ایران

عزت الدوله و سرنوشتی که فراز و نشیب آن در تاریخ گم شد

محمدشاه قاجار را همسری بود به نام مهدعلیا که از وی صاحب دختری به نام ملک‌نساخانم شد. ملک‌نساخانم سال ۱۲۱۲ شمسی در دهکده کهنو از توابع اسکوی تبریز چشم به جهان گشود. چون شاهدخت بود، وی را ملک‌زاده‌خانم نیز صدا می‌زدند. از دیگر القاب وی عزت‌الدوله است. چون ناصرالدین‌شاه، برادر ملک‌زاده‌خانم، بر تخت سلطنت نشست، موجبات ازدواج خواهر با امیرکبیر را فراهم آورد. گرچه مادر با این پیوند مخالفت کرد، دست تقدیر ازدواج ملک‌زاده‌خانم با امیرکبیر را رقم زده بود. چنین شد که در ۲۷ بهمن سال ۱۲۲۷ شمسی، برابر با ۲۲ ربیع‌الاول ۱۲۶۵ هجری قمری، عزت‌الدوله، خواهر ناصرالدین‌شاه قاجار، پای سفره عقد امیرکبیر، صدراعظم دربار قاجار، نشست. از پیوند زناشویی بانو عزت‌الدوله با امیرکبیر دو دختر به نام‌های تاج‌الملوک و همدم‌الملوک چشم به جهان گشودند. عزت‌الدوله دل به وجود امیرکبیر بست و این دلدادگی، خود، موجب شد سرنوشتی تلخ برای بانو نوشته شود. مهدعلیا بسیار تلاش کرد جایگاه و منزلت امیرکبیر در منظر شاه نزول کند. این دسیسه‌چینی‌ها به آنجا ختم شد که امیرکبیر را از منصب صدارت عزل و به کاشان تبعید کردند. عزت‌الدوله که زندگی با همسر در کمال می‌دید، خود نیز بر خلاف میل شاه و مادر عمل کرد و با شوی خود همراه شد و در باغ فین کاشان سکنی گزیدند. با آنکه از دربار دور بودند، دل بانو ملک‌زاده آرام و قرار نگرفت و بیم آن داشت که بدخواهان به همسرش آسیب برسانند. به همین دلیل می‌کوشید در همه اوقات همسر خویش را همراهی کند تا وی تنها نباشد. او همچون زنی مسلمان با شوی خود رفتاری بزرگوارانه داشت. زندگی با امیر دلش چندان پایدار نماند تا آنکه روزی خبر آوردند قرار است دوباره شاه امیر را بر منصب صدارت نشاند و با دسیسه بسیار عزت‌الدوله را از امیر دور کردند. بانو پیش از دور شدن از همسر، خواست پیش از آمدن پیک شاهی و دیدن دستخط شاه از وی دور نشود اما امیر را فرشته مرگ ندا داده بود و پای ماندن نداشت. به قصد بر تن کردن لباس نورا می‌حمام شد و همان‌جا به قتل رسید. گویند امیر پیش از مرگ خواسته بود بار دیگر عزت‌الدوله را ببیند و به وی وصیت کند اما مانع از آن شدند و این چنین بانو ملک‌زاده‌خانم سوگوار همسر شد. پس از آن، بانو را راهی تهران کردند و طبق نقل‌های کنت دوگینو: بانوی سرگشته‌حال پای در دربار نهاد. چون چشمش به شاه افتاد، تمام بار غم دل را در اوج عصیانیت نثار شاه کرد. در همین زمان، همسر شیل، وزیر مختار انگلیس، به قصد ادای احترام به بانو، وی را ملاقات می‌کند و بانو شاهدخت محمدشاه را در لباس ماتمی ساده نه به رسم زنان دربار می‌بیند. جسد امیرکبیر را در همان کاشان به خاک سپرده بودند اما بانو عزت‌الدوله مقام کالبد همسر را در آنجا نمی‌بیند و جنازه را به کربلا منتقل می‌کند.

ظلم مادر به عزت‌الدوله پایان نمی‌گیرد و بعد از مدتی، در حالی که بانو هنوز لباس ماتم بر تن دارد، وی را به ازدواج با میرزا کاظم نظام‌الملک، پسر میرزا آقاخان نوری، وادار می‌کند. مذهب بانو شیعه بود و ارادتی خاص به امامزاده احمد داشت. به همین علت، وصیت کرد پس از مرگ، وی را در کنار آرامگاه امامزاده احمد واقع در محله حسن‌آباد شهر اصفهان به خاک بسپارند. سرنوشت دختران بانو نیز چنین بود که چون به سن ازدواج رسیدند، با خاندان قاجار وصلت کردند. تاج‌الملوک با مظفرالدین میرزا و همدم‌الملوک با مسعود میرزا ازدواج کرد.



شهربانو

آشنایی
۱۶ اسفند ۱۴۰۰
۴ شعبان ۱۴۴۳ شماره ۳۴۲۲

(۷)



واکاوای الگوی سوم زن مسلمان و جایگاه بانوان در همبستگی و رشد اخلاقی جامعه، در سخنان راهبردی رهبر معظم انقلاب

زن در مرکز تحولات جامعه ایستاده است

رهبر فرزانه انقلاب در اسفند ۹۱ مفهوم الگوی سوم زن مسلمان را این‌گونه تشریح کردند: شیر زنان انقلاب و دفاع مقدس نشان دادند که الگوی سوم نه زن شرقی و نه زن غربی است. زن مسلمان ایرانی تاریخ جدیدی را پیش چشم زنان جهان گشود و ثابت کرد که می‌توان زن بود عقیف و محجبه بود و در عین حال در متن و مرکز بود.

در بیان معظم‌له بارها مطالبی درباره نقش زنان و دفاع مقدس، جنگ نرم و جنگ سخت شنیده‌ایم. ایشان با تکرار، پیروزی مردان را در صحنه‌های مختلف در گرو حضور زنان دانسته‌اند. در سخنان ایشان، کلیدواژه‌هایی به این ویژگی وجود دارد:

نقش مادران و همسران شهدا را «عظمت نهفته» تعبیر می‌کنند و حضور ورزشکاران زن در سکوها و ورزشی را «سکوی غفت و افتخار» می‌نامند. به زنان خانه‌دار «افتخار و هویت زنانه» را تأکید می‌کنند. پیروزی در گرو زنان را نظر اسلام و نظام اسلامی می‌دانند و مادران و همسران شهدا را «شعله فروزان» و به عهده گرفتن نقش مقدس مادری را ارزشمندترین خدمت خطاب می‌کنند.

هم چنین در مقایسه زنان شرق و غرب، نقش زنان شرق را تاریخ‌سازی دانسته‌اند. ایشان در این میان، با ذکر شروطی، زن مسلمان را به عنوان الگویی سوم برای شناساندن نقش اصلی زنان به جامعه معرفی می‌کنند. از آنجا که نظام جمهوری اسلامی در صدد تمدن‌سازی اسلامی است، پیش زمینه این تمدن‌سازی معرفی الگوست. اکنون این پرسش مطرح می‌شود: آیا نمونه‌ای عینی برای الگوسازی و شروطی که رهبر معظم انقلاب فرمودند وجود دارد؟

حضرت فاطمه^(ع) زنی است مورد قبول اهل تشیع و اهل تسنن، یاور حضرت علی^(ع)، بهترین همسر، و دارای بهترین خصایص سیاسی و اجتماعی. معظم‌له این‌طور می‌فرمایند: زن مسلمان زنی است که عقیف و شریف و محجبه و در مرکز تحولات است. با تمرکز هر سه شرط در بانوی دو عالم، شاهد هستیم محجبه بودن که از آثار وزین عقیف بودن است در کمالات ایشان بارز است.

نکته درخور ملاحظه زن شریف و در متن تحولات بودن است. این به چه معناست؟ «شریف» یک واژه عربی است. یعنی از افراد عادی برتر شمرده می‌شود. در روایات متعدد، شریف بودن حضرت زهرا^(س) به کرات شنیده می‌شود و در همه اعصار، جایگاه ویژه‌ای داشته است. نکته دوم در متن و مرکز تحولات بودن است. پاسخ این پرسش را رهبر معظم انقلاب این‌گونه می‌فرمایند: می‌توان سنگر خانواده را پاکیزه نگه داشت. پس مرکز یعنی خانه و خانواده. اگر این مرکز طیب باشد، نتیجه آن جامعه طیب خواهد بود و در آن جامعه، حق طلبی اتفاق خواهد افتاد.

همه این ویژگی‌ها را در حضرت زهرا^(س) می‌بینیم. ایشان با تربیت فرزندان پاکیزه و طیب قیام کرد. بنابراین می‌توان حضرت زهرا^(س) را به عنوان یک الگوی عینی به جامعه معرفی کرد. در عصر حاضر، در متون علمی سه الگو بیان می‌شود. الگوی اول خانواده‌گریزی است که بر اساس متون اسلامی، این الگو در جامعه اسلام کاملاً منتهی است. الگوی دوم خانه‌نشینی است. در روایات، فاصله زیادی وجود دارد و برخی‌ها با این تفاسیر، از زنان توقع خانه‌نشینی دارند. با این استنباط، از بروز و ظهور زنان جلوگیری می‌کنند. هرچند دلایلی متقن در این باره وجود دارد، آثار آن در برخورد با زنان موفق در جامعه اسلامی روشن است. الگوی سوم خانواده‌گرایی است: سنگر خانواده را پاکیزه نگه داشتن و در عرصه‌های سیاسی و اجتماعی، فتوحات بزرگ به ارمغان آوردن.

*مدیر مشارکت‌های بانوان حفظ ارزش‌های دفاع مقدس استان خراسان



ملیحه غیور*





بگذاریم واژه‌ها معنایشان را حفظ کنند

دوازدهم را تمام کرده بودم. اگرچه کلمه «بابا» با زبانم بیگانه بود، سال‌ها توی خواب و رؤیا صدایش را می‌شنیدم. مادر مؤلف کتاب‌هایی بود که هرگز منتشر نشدند. او در هر ورق زندگی، مهربانی را به من آموخت. عشق واقعی را سال ۶۶ فهمیدم وقتی که دو دای‌ام شهید شده بودند و مادرم رضایت‌نامه پسرش را امضا می‌کرد. بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم ای کاش به کلمات آبروی بیشتری دهیم و هر واژه‌ای را هر جایی استفاده نکنیم. صبوری را از چشمان منتظر مادرم یاد گرفتم وقتی تا سال ۷۵ امیدوار برگشتن پسرش بود. برایش خواستگاری رفت و در خیالش لباس دامادی تنش کرد. سال‌هایی که مردم رنگ فرش و پرده‌های خانه‌هایشان را عوض می‌کردند، مادر روی دیوار قد پسرش را اندازه زده بود و کنارش می‌ایستاد.

استخوان‌های نیم‌سوخته برادرم، سال ۷۵ در میوان غرب تفحص شد و او در آغوش مادر جا گرفت. وقتی معلم شدم، اول از هر چیزی یاد مادرم افتادم و ارزش کلمات. سعی کردم به شاگردانم یاد دهم کلمات را توی ذهنشان انبار نکنند. یادشان دادم ارزشمندترین کلمات کلمات غایب هستند، مثل «بابا» که برای من همیشه غایب بود. رد پای روی برف هرگز تا ابد ماندگار نیست اما اثر تک‌تک واژگانی که استفاده خواهید کرد تا دنیا پابرجا باشد در این دنیا طنین خواهد داشت. بعضی حرف‌ها ممکن است هیچ‌گاه توی هیچ کتابی نوشته نشوند ولی ارزش گفتن و شنیدن دارند. از کلمات استفاده کنید و دنیا را تحت تأثیر قرار دهید. راه طولانی زندگی نیازمند گام‌های آهسته و عمیق است. هر کلمه گامی است به سوی آینده.

چیزهای دیگری هم به شاگردانم یاد دادم. مثلاً دکتر، مهندس و معلم شدن خوب است اما قبل از مدرک روی دیوار، باید به خاک زیر پایشان افتخار کنند. همین‌طور به شاگردانم آموختم آدم‌هایی هستند که نامشان در هیچ کتابی نوشته نشده است اما بیش از همه مؤلفان برای این کشور تاریخ نوشته‌اند.

انگار میان دو نسل فاصله دو قرن ایجاد شده است که گاهی حرف‌های ما تا این اندازه برایشان ناآشناست. آن‌ها همه چیز را در گوشی موبایلش جست‌وجو می‌کند. اگرچه روزگاری است که حرف‌ها رنگ شعار به خود گرفته‌اند، شعارهایی معنای کلمات را عوض کرده‌اند و پرهیز از گفتن حقایق آدم‌ها را در معرض احتیاط قرار می‌دهد، می‌خواهم بی‌پرده از تخته‌هایی بگویم که واژه‌ها بر آن‌ها می‌رقصیدند و گچ‌های سفید هنوز اصالت داشتند. معلمی را در مرز دوسالگی از مادر آموختم وقتی در نبود پدر، کلمه «بابا» را در دهانم گذاشت. هرچند دیدارم با پدر برای ارائه درسی که از مادر آموخته بودم ۱۸ سال به طول انجامید، این سال‌ها باعث شد یاد بگیرم فداکاری اولین اصل معلمی-مادری است. روزی که چند تکه استخوان و یک پلاک خمیده در تفحص جزیره مجنون پیدا شد، تازه کلاس



شنبه
۱۶ اسفند ۱۴۰۰
شماره ۴۱۴۴۴

(۸)

شهرزاد

دکتر سمانه پور محمد
پژوهشگر ارتباطات و رسانه



ضمیمه روزنامه شهرآرا
صاحب امتیاز:
شهرداری مشهد
مدیرعامل:
سید میثم موسوی مهر
سرپرست:
ارژنگ حاتمی
مسئول ضمیمه:
حمیده وحیدی
صفحه‌آرایی:
ملک جمعی

بازخوانی کتاب «خاطرات زنان جانباز»

روایت چهره زن مسلمان انقلابی

دختری که دست و پایش قطع شده بود و خون عین آب بیرون می‌جهید و دختری که سر نداشت و بدنش رعشه گرفته بود و با دویدن چند متر، بدنش نقش بر زمین شد و دخترانی که با صورت‌های سوخته و خونین تا ابد آرام خوابیده بودند چیزهایی بودند که دیدم و همیشه خواهم دید.

پس آن دختران زیبارو و شاداب چه شدند؟ آیا این‌ها همان دختران بودند؟ سرم‌را هر طرف می‌چرخاندم با صحنه دلخراش تری مواجه می‌شدم. سرم‌را در دستانم گرفتم و فریاد زدم: کجایی یا حسین؟ کجایی یا زینب؟ ما را ببین چگونه در خضاب خون غوطه می‌خوریم. گریه امانم نمی‌داد. بعضی از دخترها که پای سالمی داشتند، لنگان لنگان به خانه‌هایشان می‌رفتند چون خلبانان این‌بار مدرسه و خیابان را به رگبار بسته بودند و می‌خواستند که کسانی را که زنده مانده بودند هم به قتل برسانند. من هم خواستم به خانه بروم و آثار جنایت‌م را به خانواده‌ام نشان بدهم. کمی جابه‌جا شدم ولی هر چه زور زدم نتوانستم پای چپم را حتی ذره‌ای تکان بدهم.

چشمم به پایم افتاد و همان‌جا می‌خکوب شدم. کمی بالاتر از زانو، شلوارم پاره شده بود و گوشت پایم معلوم بود. از داخل پایم بخار بلند می‌شد. استخوان ران پایم شکسته بود. قلمب فشرده شد و عقل از سرم پرید. آیا من هم ترکش خورده‌ام؟ پس ترکش این است. پس رزمندگان ما در جبهه‌ها چه می‌کنند؟ حس کردم سینه‌ام خیس می‌شود. گفتم شاید آب دهانم است و دستم را به طرف صورتم بردم ولی دستم به ناهمواری‌هایی برخورد و دستم به دندان‌هایم برخورد کرد که وحشت کردم، چون تکه‌های دستم را پر از خون کرد. ناگهان مچ دستم را دیدم. ترکش وارد دستم شده که از دو جا پاره و سوراخ شده بود و خون مثل فوران به بیرون می‌زد و الان هم آن ترکش هاست.

دیگر کاری از دستم بر نمی‌آمد. سر جابم نشستم و منتظر شدم. یکدفعه گوشه دیوار را دیدم که دختران پشت تانکر نفت پنهان شده بودند ولی همه آن‌ها جزغاله شده بودند. موج انفجار بچه‌ها را به طرف دیوار کوبیده بود و مثل برگ خزان به زمین ریخته بودند. تکه و پاره، بی‌سروبی دست و پا، معصوم و آرام.

آنچه خواندید بخشی از کتاب «خاطرات زنان جانباز» بود. مؤلف در این اثر کوشیده است بخشی از واقعیت چهره زنان مسلمان انقلابی را به تصویر بکشد و با شیوایی، حقیقت ایمان زنان و همسران جانباز را نمایان کند.

کتاب «خاطرات زنان جانباز» به قلم ناهید اسدی درباره زندگی نامه چهار زن جانباز (مژگان قنبری، توران دخت بخشی، شعله میرانی و شکر هراسی) در چهار فصل به همراه مقدمه و پیش‌گفتار است که انتشارات نظری آن را در قطع رقعی منتشر کرده است. هرچند از نظر نگارش به این کتاب ایرادهایی وارد است، هدف نویسنده از این اثر، آشنایی اقشار مختلف جامعه با جنگ و هشت سال دفاع مقدس بوده که نقش زنان را در این دوران ترسیم کرده است.

«نزدیک مدرسه ما، ساختمان سپاه بود. با توجه به وقایع دیروز، شش نفر از جوانان جان‌برکف تیرباری را با زحمت بالای ساختمان می‌کشیدند تا از مردم و مدرسه دفاع کنند ولی ناگهان هواپیماها اول ساختمان سپاه و آن جوان‌ها را با راکت مورد هدف قرار دادند و همه آن‌ها شهید شدند، و بعد با خیال راحت و با آرامش، چند دور بالای مدرسه زدند تا ببینند کجا را بزنند بهتر است و دختران زیادی می‌میرند. ما دراز کشیده بودیم ولی جان‌بود چون بچه‌ها به صف ایستاده بودند. ناگهان آن خدانشناس‌ها با بمب و راکت ساختمان مدرسه و هم حیاط مدرسه را مورد اصابت قرار دادند. ما با چشمان خود را کتی را که به سوی ما می‌آمد می‌دیدیم، ولی کاری نمی‌توانستیم انجام دهیم و آرام دراز کشیده بودیم.

وقتی با صدای رعب‌انگیز، راکت‌ها منفجر می‌شدند، دیگر چیزی نتوانستیم ببینیم چون همه‌جا را دود و سیاهی فراگرفت. من که تا آن لحظه دستان لرزان افسانه دستم بود، فکر کردم کور شده‌ام، ولی از افسانه خبری نبود. دخترانی که تا چند لحظه پیش زیبا و جوان بودند، دیگر قابل شناسایی و رؤیت نبودند.

هرچند افسانه را صدا کردم، چیزی نشنیدم چون کسی نمانده بود. لباس‌هایمان از تنمان کنده و پاره شده بودند. دختری که پهلویش دریده و زمین ریخته بود،



خاطرات زنان جانباز
• نویسنده: ناهید اسدی